

در طول دفاع

هشت ساله‌ی ملت قهرمان ایران در برابر رژیم صدام بعثی، یکی از مهم‌ترین و زحمتکش‌ترین نیروها، گروه‌های شناسایی بودند. نیروهای جان بر کف و بسیار دلیری که خطر حضور در دل نیروهای دشمن را به جان می‌خریدند تا بتوانند با شناسایی مکان‌ها و نیروهای دشمن، بتوانند با خود اطلاعات خوبی را بیاورند تا رزمنده‌های دیگر بتوانند با توجه به آن اطلاعات، بهتر وارد عمل شوند و بیش‌تر به دشمن ضربه بزنند.

یکی از این افراد، سردار علی ناصری است که کار او شناسایی بوده است. او در طول عملیات مهمی که در خاک دشمن انجام داده، اتفاقات بسیار عجیبی هم برایش افتاده که خواندن آن بسیار جذاب و شیرین است. با هم قسمتی از خاطرات او را می‌خوانیم:

... خود را از سمت راست دشمن به

مواضع او رسانده بودیم. می‌توانستیم بیش‌تر هم برویم؛ اما عقل حکم می‌کرد احتیاط کنیم و راه بازگشت را هم در نظر بگیریم. جایی که بودیم، درست روبه‌روی ایستگاه ۵۵ راه آهن بود. ساختمان ایستگاه بین جاده و ریل قطار حائل بود و در غرب جاده قرار داشت. ساختمانی بزرگ و آجری بود که کسی در آن نبود و ساکت و خالی به نظر می‌رسید. هوا خیلی سرد بود. در همین زمان، نم‌نم باران هم شروع شد. یکی از موتورها به طرف ساختمان رفت. من و ناظم حمودی بیرون ماندیم. آن دو نفر رفتند داخل ساختمان. ناظم گفت:

– بهتر است در این ساختمان مخفی نشویم. هوا بارانی است و حتماً گشتی‌های دشمن که از اینجا عبور می‌کنند، به این ساختمان وارد می‌شوند.

– آره، راست می‌گی.

از ساختمان فاصله گرفتیم. قرار شد در آن حوالی گودالی پیدا کنیم و موتورها را در شرق جاده مخفی کنیم. زمین خیس



دشمن نزدیک شد. چندین نفربر، توپ‌های خودکشی و جیب فرماندهی به ساختمان نزدیک شدند. در یک فرصت استثنایی، محمد از وسط جاده پرید، دوربین را برداشت و با خود برد. خیالم کمی راحت شد. اگر دوربین را می‌دیدند، کارمان زار بود و حتماً می‌دانستند خبرهایی است.

من و ناظم به طرف ریل قطار دویدیم. به تپه‌ی خاکی کوچکی رسیدیم که ارتفاع آن حدود یک متر و بیست سانت بود. در ضد شیب تپه قرار گرفتیم و آنجا را جان پناه قرار دادیم. ادوات زرهی دشمن به طرف ساختمان آمدند، از سرعت خود کاستند و سرانجام جلوی ساختمان توقف کردند. گاومان زایید و کارمان در آمد. ناظم شروع کرد به نالیدن:

- دیدی علی چه گفتم؟ ما را دیدند. اسیر شدیم. اگر...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- کجا ما را دیدند؟

- چه می‌گی؟ ما را دیدند. چه کار کنیم علی؟

- هیچی! یا دستانت را بالا ببر و اسیر بشو یا تا آخرین گلوله می‌جنگیم.

باران شدید شد. هوا سرد بود و ناظم، از سرما یا ترس، می‌لرزید. من هم سردم بود. دلم آشوب بود و احساس بدی داشتم. بوی خاک از همه جا به مشام می‌رسید و باران خاک را گل کرده بود. خواستم سرم را بلند کنم و نگاهی به آسمان کنم؛ اما ناظم مرا کشید و گفت:

- چه می‌کنی؟ می‌بیندمان.

آهسته از پشت تپه سرم را دزدکی بالا بردم. دیدم نفربرها دور ساختمان ایستاده و نفرات آنها داخل ساختمان شده‌اند. بالای

شده بود و اگر کمی دیر می‌جنبیدیم؛

جای موتورها روی زمین باقی می‌ماند و ممکن بود عراقی‌ها ردمان را پیدا کنند.

گشتیم و گودالی را که خاک‌برداری شده بود، در همان حوالی یافتیم و موتورها را پنهان کردیم.

مدتی بود از عراقی‌ها در آن منطقه اسیر نگرفته بودیم.

لازم بود اسیری از آنها داشته باشیم تا از او بازجویی کرده، اطلاعاتمان را به روز کنیم و آگاهی‌های لازم را در مورد

آخرین تحرکات آنها به دست آوریم. تصمیم گرفتیم در

نزدیکی جاده کمین کنیم و اگر توانستیم، یکی دو نفر از

عبوری‌های دشمن را اسیر کنیم. هنوز درست تصمیم نگرفته

بودیم چه کار کنیم که از طرف اهواز، صدای ادوات زرهی

و خودروهای دشمن به گوش رسید. کمی که گذشت، سر

و کله‌ی چند خودروی عراقی از دور پیدا شد. فرصتی برای

فرار نبود. محمد، پایه‌ی دوربین را روی جاده گذاشته بود و

با دوربین داشت اطراف را نگاه می‌کرد. قرار شد او و آن

سرباز در سمت راست جاده جایی برای خود پیدا کنند و

مخفی شوند. من و ناظم نیز به سمت چپ جاده رفتیم. این

کار برای این بود که در دو طرف جاده کمین کنیم تا اگر

فرصتی دست داد، به خودروهای دشمن حمله کنیم. صدای

ماشین‌های دشمن بلند و بلندتر می‌شد. ناظم گفت:

- علی، چه کار کردی؟ اسیر شدیم! ما را دیدند!

چنان با عجله از ساختمان ۵۵ و جاده دور شدیم که

یادمان رفت دوربین را برداریم. راستش خودم هم نرسیده

بودم؛ اما چون مسئول گروه بودم، نتوانستم به روی خودم

بیاورم. موقعیت دشواری بود. دشمن هر لحظه نزدیک و

نزدیک‌تر می‌شد. ترسیده بودم و نمی‌توانستم کاری کنم. با

تشر به ناظم گفتم:

- چته مرد حسابی؟ چه شده؟

از آن دو نفر بی‌خبر بودیم. ادوات زرهی

پنهان زیر باران!



آوردم و به ناظم بدهم؛ اما او قبول نکرد. نزدیک آمد، خودش را به من چسباند و سرش را زیر اورکتم پنهان کرد. آشکارانش می‌لرزید. باران امان نمی‌داد. دستمان از همه جا کوتاه شده بود. هر چه دعا و آیه بلد بودم، خواندم. آیه‌ای نماند که نخوانده بودم. زمان خیلی کند می‌گذشت. دلم فکر آن دو نفر هم بود. حدس زدم که عراقی‌ها اسیرشان کرده باشند. باران کم و کم تر شد و اندکی بعد بند آمد. ناظم از ضعف خوابش برد؛ اما من خوابم نمی‌برد. دو کلاشینکف با دو خشاب داشتیم. آن دو نفر آر پی جی داشتند؛ اما ظاهراً نتوانسته بودند از آن استفاده کنند. ساعت همراهان نبود. هوا ابری و بارانی بود و نمی‌شد حدس زد که چه ساعتی است؛ اما حس کردم که حدود ده صبح است. آفتاب برای چند دقیقه‌ای از پشت ابرهای سربی رنگ در آسمان درخشید. چه زیبا بود! یا ما چقدر زیبایی می‌دیدیم! آن طرف ما، نفربر سوخته‌ای در بیابان رها شده بود. نفربر خودمان بود که عراقی‌ها در روزهای اول جنگ زده بودند. با ما حدود دویست متر فاصله داشت. به ناظم گفتم:

- بیا هر طور شده، سینه‌خیز خود را به نفربر برسانیم و داخل آن بشویم...

ساختمان هم یک نفر با دوربین اطراف را می‌پایید. دلم خالی شد و سرم را دزدیدم.
ناظم گفت:
- ها! چه دیدی؟
آنچه را که دیده بودم، برایش باز گفتم.
باران شدید و شدیدتر می‌شد. کاملاً خیس شده بودیم؛ طوری که آب از لباسمان جاری بود. سردمان بود. و من احساس گرسنگی شدید می‌کردم. ناظم هم سردش بود و گرسنه. من اورکتی پوشیده بودم؛ اما او این را هم نداشت و مثل بید می‌لرزید. من هم دندان‌هایم به هم می‌خورد.
خواستم اورکتم را در

تپش قلبم تندتر شد. شاید صدای آن در اطراف هم شنیده می‌شد! فوراً تفنگ‌هایمان را از ضامن خارج کردیم و من انگشتم را روی ماشه گذاشتم. قلبم داشت به دهانم می‌رسید. نفسم بند آمده بود و خود را در چنگ عراقی‌ها اسیر می‌دیدم. مانده بودم چه کنم. اگر او را می‌زدیم، رفقایش می‌ریختند بیرون و حسابان را می‌رسیدند. اگر هم دست روی دست می‌گذاشتیم، می‌دیدمان و اسیرمان می‌کرد. بغض گلویم را می‌فشرد.

سرباز لحظه به لحظه به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. برای لحظه‌ای فکر کردم ممکن است صدای قلبم را بشنود! شاید کمتر از پنجاه متری ما بود که ناخودآگاه مسیرش را عوض کرد و از پشت تپه‌ای که ما در ضد شیش دراز کشیده بودیم، عبور کرد. صدای برخورد پوتین‌هایش را روی زمین خیس و گلی می‌شنیدم. وقتی از کنار تپه گذشت، او را از سینه به بالا دیدیم. در این هنگام، دو مرتبه سرفه کرد! سپس از کنارمان گذشت و دور شد. ناظم گفت:

- می‌دانی چه کرد؟

- سرفه کرد.

نه! به رسم عرب، یعنی تو را دیدم؛ اما کاری با تو ندارم. عرب‌ها در شب اگر کسی از دوستان خود را که مخفی شده، ببینند، سرفه می‌کنند. این سرباز ما را دید؛ اما سرفه کرد. از دو حال خارج نیست: یا با سرفه‌اش به ما گفت که ما را دیده و حرکتی از خودمان انجام ندهیم؛ یا اینکه شیعه است و دلش رحم آمده.

منتظر بودم آن سرباز برود و به دوستانش خبر بدهد؛ اما ده دقیقه‌ای گذشت و خبری نشد...!



حداقل دیگر باران نمی‌خوریم.

ناظم مخالفت کرد و گفت:

- نه! ما نباید تو نفربر برویم.

- چرا؟

- ها... اینجا بیابونه. سرباز عراقی در بیابان دنبال این است که تپه‌ای، سنگی، ماشینی ببیند و بالای آن برود. هم سرگرمی است و هم خسته نمی‌شود. تنها چیز خوب این منطقه، همین نفربر است. سرباز عراقی برای آنکه پایش را هم نرم بکند، سری به آن می‌زند و دور و اطراف آن را نگاهی می‌اندازد.

حرف عاقلانه‌ای زد. قبول کردم. ناظم باز خوابید. شاید هنوز نیم ساعت از حرف او نگذشته بود که دیدم یک سرباز عراقی دارد دور نفر بر می‌چرخد!

گفتم:

- ناظم... ناظم... نگاه کن.

ناظم از خواب بیدار شد و سرباز را دید. گفت:

- دیدی؟ نگفتم؟

- حرف تو نبود! خدا این حرف را بر دلت و زبانت گذاشت. کار خدا بود. ناظم سکوت کرد. سرباز، دور نفربر تابی خورد و درست آمد به طرف جایی که ما خوابیده بودیم.